

آليس مونرو

مالسه



# ماسه

آليس مونرو  
ترجمه: گيل آوايبي



آن زمان ما در کنار یک گودال ماسه ای زندگی می کردیم . نه گودال عمیقی که با بیل های مکانیکی غول پیکر کنده باشند . فقط گودال کوچکی که باید توسط یک کشاورزی سالها پیش کنده شده باشد . در حقیقت گودال به اندازه ای کنده شده بود که ترا به اندیشه ای وا دارد که باید منظور دیگری برای کندن آن بوده باشد . پاکار برای یک خانه شاید که ساختن آن هرگز ادامه نیافت .

مادرم نخستین کسی بود که توجه همگان را به آن گودال جلب کرد :

- ما کنار یک گودال ماسه ای غیرقابل استفاده ی ایستگاه خدمات بین راهی زندگی می کنیم .

چیزی که به مردم می گفت و می خندید . چون او خوشحال بود که همه چیز در ارتباط با خانه را به خیابان ریخته بود - همسری که با او پیشتر زندگی می کرد .

آن زندگی را خوب بیاد ندارم . بخاطر همین بخشهایی از آن را بوضوح یادم می آید اما بدون پیوندهایی که برای گرفتن تصویری کامل از آن لازم است . همه آنچه که در حافظه ام مانده خانه ای در شهر با کاغذهای دیواری های خرس عروسکی (تدی بر = bear teddy ) در اتاق قدیمی ام ، است . در این خانه ی تازه که براستی یک تریلر است ، خواهرم کارو بود و تختخوابهای باریک که بر روی هم ، یکی روی دیگری قرار داشت . در آغاز وقتی که ما به آنجا نقل مکان کردیم ، خواهرم کارو در باره خانه ی قدیمی مان برایم حرفهای زیادی زد و می کوشید که این یا آن را بیاد بیاورم . این حرفها زمانی می شد که در رختخواب بودیم و او دوست داشت از این حرفها بزند . عموما گفتگوی ما که به بخواب رفتن من ، می انجامید ، ختم می شد . گاه من فکر می کردم که براستی بیاد دارم ، اما از ترس اینکه بعضی چیزها را اشتباه کنم ، وانمود می کردم که بیاد ندارم .

وقتی که به تریلر نقل مکان کردیم ، تابستان بود . سگمان را با خود داشتیم .

- بلیتزر عاشق اینجاست

مادرم می گفت . و درست هم می گفت . چیزی که سگ دوست نداشت جابجایی در شهر ، از یک خیابان به خیابان دیگر بود . حتی جایی با خانه های بزرگ و چمنهای گسترده با فضای باز بیرون شهری ؟ او به هر ماشینی که از جاده می

گذشت ، پارس می کرد. طوری که او خود را مالک جاده می دانست . و حالا هم مثل همیشه سنجاب و موش صحرایی اش را آورد که می کشتشان .

\*\*\*

در آغاز کارو از این جابجایی مایوس بود . و نیل ناگزیر بود که با او در این باره حرف بزند . توضیح دهد که طبیعت یک سگ اینطور است که در چرخه زندگی اش چیزهایی باید چیزهای دیگر را بخورد .

- او غذای مخصوص سگ را می گیرد .

کارو بحث می کرد اما نیل می گفت :

- فرض کن که نگیرد ؟ فرض کن روزی ما همه ناپدید شویم و او خودش باید از خودش دفاع کند ؟

کارو می گفت : من نمی شوم . من ناپدید نمی شوم و می خواهم همیشه از او مراقبت کنم .

- تو اینطور فکر می کنی ؟

نیل می گفت و مادرمان وارد بحث می شد و او را از بحث منحرف می کرد . نیل همیشه آماده بود به موضوع امریکاییان و بمب اتمی بپردازد . و مادرمان فکر نمی کرد ما هنوز برای آن آمده هستیم . او نمی دانست که وقتی نیل آن را مطرح کرد ، من فکر کردم که او درباره یک بمب اتمی حرف می زند . می دانستم که چیزی در این بحث مطرح است اما در نظر نداشتم بپرسم و بخندم .

نیل یک هنرپیشه بود. در شهر ، یک تئاتر تابستانی حرفه ای بود ، چیزی تازه در آن زمان ، که برخی مردم به آن علاقمند و برخی دیگر نگرانش بودند . می ترسیدند که سبب بد آموزی شود . مادر و پدرم در زمره ی کسانی بودند که علاقمند بودند .

مادرم فعالانه آنطور بود ، زیرا وقت بیشتری داشت . پدرم کارمند بیمه بود و زیاد سفر می کرد . مادرم درگیر جمع آوری کمک مالی های مختلف برای تاثیر بود و بطور رایگان به تاثیر خدمت می کرد . او زیبا بود و به اندازه کافی جوان که به جای یک هنرپیشه ی زن اشتباه گرفته شود . او هم شروع کرده بود مانند یک هنرپیشه لباس بپوشد. شال و دامن بلند و گردنبندهای آویزان . او موهای خود را رها و افشان می کرد و آرایش کردن را قطع کرده بود . البته من در آن زمان نفهمیده بودم و دقت نکرده بودم . مادرم ، مادر من بود . اما بدون شک کارو فهمیده بود . پدرم هم . از این رو همه چیزی که از مادرم می دانم و احساسی که به مادرم دارم ، فکر می کنم پدرم می بالید به اینکه مادرم در این سبک رها و زیبا دیده می شود و اینکه چگونه با گروه تاثیر جور می شود . بعدها وقتی پدرم در این باره صحبت کرد ، گفت که او همیشه موافق هنر بوده است .

من می توانم حالا تجسم کنم چگونه مادرم شرم آور می توانست بوده باشد . با چاپلوسی و خنده هایی برای پوشاندن چاپلوسی اش . اگر او در مقابل دوستان تاثیر می کرد .

خوب ، بعد توسعه ای پدید آمد که می توانست پیش بینی شود ، احتمالا هم پیش بینی شد اما نه توسط پدرم . من نمی دانم آیا این اتفاق برای هر کسی یا داوطلبی روی داد ، اما می دانم ، هر چند بیاد نمی آورم ، که پدرم گریست و تمام روز مادرم را در خانه دنبال کرد . اجازه نمی داد از نظرش دور شود و نمی پذیرفت که باورش کند . و مادرم بجای اینکه چیزی به او بگوید که آرام بگیرد ، چیزی گفت که حالش را بدتر کرد .

او گفت که از نیل بچه دار شده است .

مطمئن بود ؟

صد در صد . او روال عادت ماهانه اش را می دانست .

بعد چه شد ؟

پدرم از گریستن باز ایستاد. او باید سر کار می رفت. مادرم وسایلمان را جمع کرد و ما را به تریلی ای برد که نیل پیدا کرده بود. جایی بیرون از شهر. مادرم بعدها گفت که او نیز گریسته بود. اما او همچنین گفت که او احساس زنده بودن می کرد. شاید برای نخستین بار در زندگی برآستی زنده بودن را حس کرد. او احساس کرد انگار شانس دیگری بخود داد که دوباره زندگی را از نو شروع کند. او بر نقره ها و چینی ها و طرحهای تزئینی و گلهای باغ و حتی روی کتابها در قفسه ی کتابها راه می رفت. او حالا زندگی می کرد نه اینکه زندگی را بخواند. او لباسهایش را در کمد لباس می آویخت و کفشهای پاشنه بلندش را در قفسه ی کفشها می گذاشت. انگشتر الماس و حلقه ازدواجش را روی میز آرایش رها می کرد. لباس شب ابریشمی اش در کشوی کمد لباس بود. او می خواست بعضی وقتها بدون لباس زیر در پیراهن برای قدم زدن به حومه ی شهر برود. تا زمانیکه هوا گرم باقی می ماند.